

زندگی نامہ خطاں، بحیرہ سعادہ بارہوی
از سید و اسامہ ظفر



مصطفیٰ محمدی



انتشارات پالیزان
۱۳۹۰

انتشارات پالیزان

مَنْ لَوْ مَسَى فِي مَمْلَةٍ فَاتَى
وَمَعَهُ نَهْلٌ مِنْ بَحْرِ سَاعِدِ يَحْيَى
نُكَارُشِي وَ كُنُوزِي: مَصْطَفَى مُحَمَّدِي
وَمِنْ كُنُوزِهِ فَاطِمَةُ وَبِزْكَاتِي وَافَةِ

تهران، خیابان آفریقا، روبروی بیعه مرکزی، نیش خیابان کاج آبادی، پلاک ۲۰۴، طبقه سوم، واحد ۱۵

تلفن: ۰۹۱۲-۱۰۴۱۷-۷ / ۲۲۶۵-۳۳۴ / دورنگار: ۲۲۶۵-۳۳۵

چاپ اول: ۱۳۹۰

شعارگان: ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: سایه

چاپ: معاصر

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۷۲۴۳ - ۴۶ - ۹

قیمت: ۳۳۰۰۰ ریال

Email: Palizanzoo@yahoo.com

این کتاب با حمایت معاونت فرهنگی و وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

سرشناسه
عنوان و نام پدید آور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
شابک
وضعیت فهرست نویسی: فیا
عنوان دیگر
موضوع
موضوع
موضوع
شناسه افزوده
رده بندی کنگره
رده بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی

: ساعد بازوکی، یحیی، ۱۳۳۲
: مَنْ لَوْ مَسَى فِي مَمْلَةٍ فَاتَى
: ساعد بازوکی / نگارش و تدوین: مصطفی محمدی.
: تهران: پالیزان، ۱۳۹۰.
: ۳۰۸ ص.
: ۲۳۰۰۰ ریال: ۹ - ۴۶ - ۷۲۴۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸
: زندگی نامه خلیان یحیی ساعد بازوکی
: ساعد بازوکی، یحیی، ۱۳۳۲
: خلیانان نظامی، ایران - خاطرات
: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - خاطرات
: گردآورنده - محمدی، مصطفی
: ۱۳۹۰ ۱۳/۳ / ۱۶۳۹ DSR
: ۹۵۵۱۰۸۴۳۰۹۲
: ۲۴۶۲۴۵۰

«من از سی و سه نفر» عنوانی است که من به دسته‌ای از خاطرات یک خلبان بلژنسته ارتش داده‌ام تا از نگاه خویش، زندگی نامه‌اش را نگاشته و سرنوشت خود را بازگو کند. این خاطرات در طول ده نشست خودمانی و طولانی از زبان سرهنگ خلبان یحیی ساعد پازوکی، بر حافظه من و آی.سی ضبطم جاری شد. پازوکی مرحله به مرحله پیشرفت را هم‌چون گام‌به‌گام یک پرواز بلندمدت و پرخطر، ملاحظه و نظارت می‌کرد؛ تا نیمه بهمن‌ماه ۱۳۸۴ که برای گذراندن یک مأموریت هفت ماهه عازم خارج از کشور شد. خاطرات او در گذر زمان معلق است. گاه در فرودگاه نظامی اهواز و گاهی دیگر توی شهر سن‌آنتونیو تگزاس. و یا از زمانی به زمانی دیگر - بدون ملاحظه ترتیب وقوع خاطرات و روند زندگی - عبور می‌کند تا بتواند با شیوه سیال ذهن به همه گذشته‌هایش دست بیندازد و در تکلف فواصل و ترتیب تاریخی آن‌ها قرار نگیرد. اکنون آن‌چه در این اثر گردهم آمده، تنها بخشی از حوادث گذشته اوست که با زندگی نامه‌اش درهم آمیخته است.

آن را بخوانید و همانند دیگر واقعیت‌های ناب زندگی، باور کنید...

به جای مقدمه:

توی غربت که افتادم، تازه فهمیدم که چه قدر برام مهم و دوست دارم
توی خودم بازبینی کنم تا ببینم اهل کجام و اصل و نسبم چیه؟ آنساب
و پشت و حتی سن و سال اجدادم به هنگام مرگ یا ترکشون رو توی
ذهنم مرور می کردم:

... من یحیی شدم چون جدم یحیی بود؛ یحیی خان پازوکی از تبار
ایل پازوک و صاحب منصبان دوره قاجاریه که ارزش جز یک قاب عکس
بزرگ سیاه - سفید چیز دیگری توی خاطرم باقی نمانده. بعد نوبت جدم
علی اصغر خان، فرزند مجنون خان رسید که توی کتاب های تاریخی نام
مجنون خان ساعدالسلطان پازوکی بهش داده اند. من هم تصویر و لقب
قجری اش را توی کتاب خواجه تاجدار دیدم تا هم به سفارش مرحوم پدرم

با خودم می‌گفتم، روزی می‌رسد که می‌فهمم و لذت می‌برم که ایران هسته مرکزی سرزمین‌ها و فتوحات نادر بود اما من هزاران پا بالاتر از سیران تپه و جای پای نادر، به مملکت ایران خواهم نگریست. افکار کودکانه را چنان در وجودم پروراندم که بتوانم آینده‌ام را به روشنی ببینم. حتی در انشاءهای معلم دبستان آرزوی پرواز و خلبان جنگی‌شدن را درشت - درشت می‌نوشتیم...

ایالت تگزاس بود و هر نشانه‌ای که برایم به تأسی از دیار مادری‌ام در آن می‌جستم؛ هیچ نمی‌یافتم. از یادآوری دوران و آرزوهای کودکی به اندازه‌ای در خاطرم مانده و لذت می‌بردم که توی بچه‌گی از بوی ضمغ چوب نیمکت که گویی استخوان ستون فقرات یک درخت کاج است و گرد تخته‌سیاه، محفوظ می‌شدم به خودم می‌گفتم که ای کاش نادر این‌جا را نیز فتح می‌کرد و سنگ نوشته‌ای هم‌چون هرجایی که می‌رفت یا فتحش می‌کرد، توی امریکا هم نصب و حک بود تا تصور عبور از مرز سرزمین بر روحم چیره نشود. به قوطی کبریت توی اتاقم و خلایکی که از ایران در آن ریخته و به ینگه دنیا آورده بودم، خیره می‌شدم تا عرق میهنی از درونم بجوشد. سپس تصویر نامزد نوجوانم روی مردمک چشمم می‌نشست: «دختر عمو! کاشکی خودت به جای عکست این‌جا بودی.» از این که فکر می‌کردم توی آمریکا نیز به زودی زود از آسمان، آرایش تازه‌ای از جهان و نظام خاک را شاهد خواهم بود، هیجان‌زده می‌شدم؛ لکن برای دوستان و هم‌دوره‌ای‌ها، شوقم را زیر پرده‌ای از شوخی و کلمات غیرارادی مخفی نگه می‌داشتم؛ هرچند که خیلی زود پی بردم که میان‌مان این شوق همگانی است. باورم نمی‌شد روزگاری فراخواهد رسید که آبی بیکران خلیج فارس را از بالای ارتفاع چهل‌هزار پایی از یک سو و سواحل خزر را در سویی دیگر خواهم دید: «... سرگرد جهانیانی! من هم دیدم.» و به خیالم نمی‌گنجید که روز

دیگری می‌آید که با پرونده بازنشستگی‌ام، با رکورد بیش از هشت هزار ساعت پرواز، به خانه بازخواهم گشت تا منصوره در مرز پنجاه سالگی‌ام بگوید، از امروز دیگر بی‌دلهره و زودبیه‌زود می‌بینمت. و من بگویم، عزیزم! این هم قصه من... سپس حکم بازنشستگی‌ام را که از روی جعبه شیرینی بردارم، نگاهش روی صورتم قفل شود: «تازه دارم می‌بینمت، یحیی! بدون این‌که گوشم به تلفن و چشمم به صفحه تلویزیون و اخبار حوادث باشم.» پانزده سال پیش از بازنشستگی، جنگ برایم با دو هزار و پانصد ساعت پرواز به پایان رسید ولی جدیت در کارم تداوم یافت. پروازهایم با امتداد و تراکم باقی ماند؛ تا این‌که در نخستین روز از خانه‌نشینی، امیر و امین و المیرا را از نگاهم گذراندم: «آه، خدا! چه قدر این بچه‌ها بزرگ شدن!» انگاری پیاپی در طول بی‌سال خدمت، نه از خانه، از زمین و شهر و ماوا و حوزه جاذبه‌ام دور بوده باشم که آن‌گونه با شگفتی و تازگی، نگاه پدرانم مرا دنبال می‌کردند تا بپرسند، بابا! دیگه با غسل شهادت نمی‌ری ماموریت هوایی؟